



درس در مدرسه
هیچ تعریفی نداشت ولی خاله همیشه
نصیحتم می کرد که خوب درس بخوانم.
می گفت تنها شانسم در زندگی همین است که
هر چه زودتر بتوانم مستقل شوم

راز تجربه های طلایی من

شده بودم. تازه فهمیدم حضور همان پیر مرد نیمه جان و آن خانه ویرانه چقدر ارزشمند بود. برگشتم تهران و کارتن خواب شدم... خاله اما طاقت نیاورد و پارسان پارسان آمد دنبالم. قسم داد که بر گردم و با آنها زندگی کنم. ولی من می دانستم که این کار شدنی نیست. دو دختر دم بخت در خانه داشت و من نباید آنجا می بودم... ولی بهش قول دادم سراغ کارهای خلاف نمی روم حتی اگر از گرسنگی بمیرم...

قرار مان را گذاشتیم برای جمعه ها که من به بقالی سر کوچه شان زنگ بزنم و از احوالات خودم بهش خبر بدهم.

بماند که آوارگی چه به سر من آورد ولی هرگز کار خلاف نکردم. تا اینکه یک موسسه خیریه مرا پیدا کرد و راه و چاه مناسبی پیش پایم گذاشت. سرایدار یک کارخانه قدیمی و متروکه شدم... مسئولین موسسه خیریه تشویقم کردند تا دیپلم را بگیرم. بعد هم نجاری یاد گرفتم و زندگی ام در خیابان یافت آباد تهران و مبل سازها شکل نویی به خودش گرفت.

الان من یک مرد چهل ساله هستم... زن و بچه دارم. در یک آپارتمان کوچک زندگی می کنم. زندگی آبرومندانهای دارم. در واقع سرکارگر یک کارگاه بزرگ مبل سازی هستم. خدا را شکر نان حلال به خانه می آورم و آبرومندان زندگی می کنم. اما تجربه هایی که از سرگذراندم به من یاد داد که در بدترین اوضاع و احوال هم می شود سالم ماند و سالم زندگی کرد...

و رفیق پیدا کردم و دیگر اصلایادی هم از مادرم نکردم. خاله زن خوبی بود و به هر بهانه ای به من محبت می کرد دست و بالش تنگ بود. شوهرش یک کارگر ساده بود که باید خرج زن و سه بچه را میداد ولی خاله از لقمه خودش کم می کرد و به من می رسید. برایم لباس می خرید و یک وقتهایی هم مرا با خودش می برد خانه اش...

پدر بزرگم مرد بی قیدی بود. حتی به فکر نظافت شخصی خودش هم نبود. همسر جوانش هم دلش خوش بود که سریناهی دارد و اهمیتی به آن پیرمرد و یا من نمی داد. خیلی زود یاد گرفتم خودم آشپزی کنم. یک چیزهایی می یختم و شکم من و پدر بزرگم سیر می شد و همسرش هم گاهی با ما همراهی می کرد...

درس در مدرسه هیچ تعریفی نداشت ولی خاله همیشه نصیحتم می کرد که خوب درس بخوانم. می گفت تنها شانسم در زندگی همین است که هر چه زودتر بتوانم مستقل شوم و کار و کاسبی خودم را داشته باشم... خاله می دانست به محض اینکه پدر بزرگ سرش را زمین بگذارد وارثا به همان خانه نیمه ویرانه هم رحم نمی کنند و من آواره خیابانها می شوم...

همین طور هم شد. شانزده ساله بودم که پدر بزرگم فوت کرد. دایبها از شهرهای اطراف آمدند و به چهلم نکشیده خانه را فروختند و سهم مادرم را هم برایش فرستادند زندان و او هم حاضر نشد ریالی از آن پول را به من بدهد. تنها و بی کس

هیچ وقت نفهمیدم پدرم چطور آدمی بوده... مادرم خیلی کم از او حرف میزد. همیشه فقط ردیف ناسزاهایی که به اسم پدرم می چسباند یادم است و ترجیح میدادم یادش نیندازم که روزی مردی او را بدبخت کرده و رفته...

هشت ماه بعد از ازدواجشان در حالی که مادر سه ماهه باردار بود غیبش می زدند... می گفتند معتاد بود. مادر می گفت قاچاقچی بود. شاید در یکی از همین زندانها حبس ابد گرفته و زنده باشد... سر نوشت مادرم هم خیلی معلوم نبود. از شهرستان آمده بود تهران که مثلاً کار کند. ولی تا یاد داشتیم کارش خرید و فروشهایی بود که سر و ته نداشت. یا طلاهای دزدی را آب می کرد یا جنسهای خارجی از بندر می آورد و یا هزار کار دیگر که من خبر از آن نداشتم. تا هشت سالگی با او زندگی می کردم. زندگی که چه عرض کنم! یادست این همسایه و آن همسایه بودم یا بغل دستش سوار اتوبوس می شدم و به این شهر و آن شهر می رفتم و هیچ وقت هم نمی فهمیدم این سفرها برای چیست... تا اینکه یک روز مامورها آمدند و مادر را با خودشان بردند و من هم راهی بهزیستی شدم...

بعد از چند هفته زن جوانی آمد و مرا از بهزیستی گرفت. گفتند خاله ام است... خیلی شبیه مادر بود ولی ساده تر و تکیده تر... مرا با خود برد شهرستان. بعد هم آنجا فهمیدم پدر بزرگ دارم. مرد پیری که زن جوانی را به عقد خودش در آورده بود و در یک خانه نیمه ویرانه زندگی می کرد. خاله گفت همین جاز زندگی می کنی ولی خودم مدام می آیم بهت سر می زنم... من هم عادت داشتم با هر غریبه ای زندگی کنم. خیلی زود در محله و مدرسه دوست



سدناریات میلی



مهزیار محمدزاده



ساتیش کاری



ارشیا صوفی زاده



خدیجه کرامت منش

شکوفه های زندگی